

به نام خدا

جزوه تاریخ ادبیات برای مدل جدید تست های کنکور

سلام.

توی دو سال اخیر سبک تست های تاریخ ادبیات کنکور تفاوت بزرگی کرده حتی خیلی از اساتید سبک جدید سوالات کنکور این بخش رو غیر منطقی میدونن....
تو اینترنت دنبال جزوه ای بودم که بتونم باهاش به سولای جدید جواب بدم ولی چیزی پیدا نکردم. خوم این جزوه رو برا خودم درست کردم و خواستم در اختیار دیگران هم بذارمش...

سولای جدید دو مدل هستن؛ مدل اول اینطوره که باید بدونید متنی که سوال بهتون میده تو کدوم کتابه و نویسنده متن کیه؟ که فقط باید کتاب درسی رو خونده باشید و متن کتاب آگاهی داشته باشد که بتونید به این نوع سوال جواب بدید.
برای نمونه از این مدل به تست کنکور زبان. اومده توجه کنین :

انتساب کدام سروده به سراینده آن «غلط» آمده است؟

- ۱) و تو شکر خدا کن، به هنگام رنج / و شکر او کن، به وقت رستن از رنج (گوته)
- ۲) چه حرف تازه‌ای برای گفتن مانده است که بتواند عشق مرا یا سجایای ارزشمند تو را بازگو کند؟ (شکسپیر)
- ۳) ای مسافر دیرین بر روی خار و درد / ای چون ستاره، فروزان / بگذار گردو خاک قدم‌هایت را بگیرم. (نزار قبانی)
- ۴) خنده‌ات که رها می‌شود / و پروازکنان در آسمان مرا می‌جوید / تمامی درهای زندگی را / به رویم می‌گشاید. (تاگور)

باتوجه به درس 17 فارسی دوازدهم گزینه 4 سروده پابلو نرودا هست.

البته لازم نیست تمام متن کتاب رو حفظ کنید فقط کلیت موضوع درس ها و گنج حکمت ها و نام دقیق نویسنده و کتاب رو بدونید کافیه.

مثلا من یادام بود پابلو نرودا در مورد خنده و این جور چیزا صحبت کرده بود و باهمین، این تستو زدم. شما هم اینطور عمل کنید.

برای این نوع تست کتاب درسی رو بخونید کافیه نیازی به جزوه نداره.
 اما مدل بعد که با خوندن این جزوه به این مدل تست میتونید جواب بدید و این هم یه نمونه از
 تستش هست:

سراینده کدام ابیات درست معرفی شده‌اند؟

نیمی سوی خود می‌کش و نیمی می‌پاش (صائب)
 خدمت مخلوق افتخار ندارد (عطار)
 هر که گیرد عنان مرکبش، آز (ناصر خسرو)
 بس به هر دستی نشاید داد دست (سعدی)

الف) تعلیم ز اژه گیر در امر معاش
 ب) خدمت حق کن به هر مقام که باشی
 ج) بر در بخت بد فرود آید
 د) چون بسی ابلیس آدم روی هست

۴ - ج - د

۳ - ب - ج

۲ - الف - ج

۱ - الف - ب

کنکور ریاضی 1400

باید شاعر بیت های پراکنده ای که تو تمام کتاب اومده رو بدونید. واز بس این بیت
 ها زیاد وپراکنده هست که واقعا سخته به خاطر سپردنش.
 به همین خاطر من تمام این ابیات رو جمع کردم و بر حسب شاعر مرتب کردم تا خیلی
 خیلی راحت با خوندن این جزوه بشه ابیات رو به طور منظم تو ذهنمون بسپاریم.
 امیدوارم با خوندن این جزوه بتونید به یدونه سوال تاریخ ادبیات «سوال» کنکور تون
 جواب بدید و ۰٪ نمره اون رو تو ادبیات کسب کنید و برای ماهم دعا کنید.

ممنون

سعدی

پشت دیوار آنچه گویی، هوش دار تا نباشد در پس دیوار، گوش
ما را سرِ باغ و بوستان نیست هر جا که تویی تفرّج آن جاست
«یکی قطره باران ز ابری چکید خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم؟ گر او هست حقاً که من نیستم
چو خود را به چشم حقارت بدید صدف در کنارش به جان پرورید
بلندی از آن یافت کاو پست شد درِ نیستی کوفت تا هست شد»
هنر، چشمه زاینده است و دولت پاینده
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست ای برادر، سیرت زیبا بیار
دوران روزگار به ما بگذرد بسی گاهی شود بهار دگر گه خزان شود
سر گرگ باید هم اول برید نه چون گوسفندان مردم درید
اشتر به شعرِ عرب در حالت است و طَرَبِ گر ذوق نیست تو را کژطبع جانوری
زینهار از قرین بد، زنهار و قِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ
هر آن که گردش گیتی به کین او برخاست به غیر مصلحتش رهبری کند ایام
چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او سخنی ز عشق گویند و در او اثر نباشد
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری
به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
رزق هرچند بی گمان برسد شرط عقل است جُستن از درها
هرگز وجود حاضرِ غایب شنیده ای؟ من در میان جمع و دلم جای دیگر است
ای مرغ سحر، عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
مروّت نبینم رهایی ز بند به تنها و یارانم اندر کمند
هیچ نقاشت نمی بیند که نقشی برکشد وان که دید از حیرتش کلک از بنان افکنده ای
«هر که فریادرس روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش
بنده حلقه به گوش ار نوازی برود لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه به گوش»

«نکند جور پیشه، سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار مُلک خویش بکند»
نامم افزود و آبرویم کاست بینوایی به از مذلتِ خواست

گلّه ما را گله از گرگ نیست کاین همه بیداد شبان می کند

سخن گفته دگر باز نیاید به دهن اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد

با زمانی دیگر انداز ای که پندم میدهی کاین زمانم گوش بر چنگ است و دل در چنگ نیست

گریز از کَفَش در دهان نهنگ که مردن به از زندگانی به ننگ

حافظ

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت فتنه انگیز جهان نرگس جادوی تو بود
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست در حضرت کریم تمنا چه حاجت است
بر سر آنم که گر زدست برآید دست به کاری زخم که غصه سرآید
گوش کن پند، ای پسر وز بهر دنیا غم مخور گفتمت چون در حدیثی گر توانی گوش داشت
حسنّت به اتفاق ملاحظت جهان گرفت آری به اتفاق جهان می توان گرفت
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
تا نگردی آشنا، زین پرده رمزی نشنوی گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
گریه شام و سحر، شکر که ضایع نگشت قطره باران ما گوهر یکدانه شد
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست دل بردلدار رفت، جان برجانانه شد
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانی است روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
همّتم بدرقه راه کن ای طایر قدس که دراز است ره مقصد و من نو سفرم
زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست
با محتسبم عیب مگوئید که او نیز پیوسته چوما درطلب عیش مدام است
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد
 زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر بگو بسوز که بر من به برگ گاهی نیست
 یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب کز هر زبان که می شنوم نامکرر است

سعدالدین وراوینی

کتابی که در او داد سخن آرایی توان داد، ابداع کنم

فخرالدین عراقی

عشق شوری در نهاد ما نهاد

بیم آن است کز غم عشقت سر برآرد دلم به شیدایی

ابن حسام خوسفی

شاد و بی غم بزی که شادی و غم زود آیند و زود می گذرند

صائب

بید مجنون در تمام عمر، سر بالا نکرد حاصل بی حاصلی نبود به جز شرمندگی
 معیار دوستانِ دغل روز حاجت است قرضی به رسم تجربه از دوستان طلب
 حساب خود اینجا کن، آسوده دل شو میفکن به روز جزا کار خود را
 نشاط غربت از دل کی برد حب وطن بیرون به تخت مصرم اما جای در بیت الحزن دارم
 مستمع، صاحب سخن را بر سر کار آورد غنچه خاموش، بلبل را به گفتار آورد
 می تواند حلقه بر در زد حریم حُسن را دررگ جان، هر که را چون زلف، پیچ و تاب هست

نظامی

«مناظره خسرو و فرهاد»

چو سرو از راستی برزد علم را ندید اندر جهان تاراج غم را
 ای عقل مرا کفایت از تو جُستن ز من و هدایت از تو
 چون شیر به خود سپه شکن باش فرزند خصال خویشان باش

غلام عشق شو، کاندیشه این است همه صاحب‌دلان را پیشه این است

خیام

«هنگام سپیده دم خروس سحری دانی ز چه رو همی کند نوحه گری؟»

یعنی که نمودند در آئینه صبح از عمر شبی گذشت و تو بی خبری»

ناصر خسرو

بر در بخت بد فرود آید هر که گیرد عنان مرکبش، از

ابن یمین

همت بلند دار که نزد خدا و خلق باشد به قدر همت تو اعتبار تو

خاقانی

ما بارگه دادیم، این رفت ستم بر ما بر قصر ستمکاران، گویی چه رسد خذلان

ای صبح دم، ببین که کجا می فرستمت نزدیک آفتاب وفا می فرستمت

ز نیرنگ هوا و از فریب آرز خاقانی دلت خُدا ست خالی سازا ز طاووس و شیطانش

طاق پذیر است عشق، جفت نخواهد حریف بر نَمَط عشق اگر پای نهی طاق نه

ابوسعید ابوالخیر

تعلیم ز ارّه گیر در امر معاش نیمی سوی خود می کش و نیمی می پاش

امیر خسرو دهلوی

چو یار نیست به تسکین خلق نتوان زیست که دوستان اگر دم دل دهند، جان ندهند

رہی معیری

لالہ دیدم، روی زیبای توام آمد به یاد شعله دیدم، سرکشی های توام آمد به یاد
در ره عشق وطن از سر جان خاسته ایم تا در این ره چه کند همت مردانه ما

کلیله و دمنه

ملکبی دین باطل است و دین بی ملک، ضایع
تا در تحصیل فضل و ادب، رغبتی صادق نباشد، این منزلت نتوان یافت

عطار

محبت را غایت نیست؛ از بهر آنکه محبوب را نهایت نیست
خدمت حق کن به هر مقام که باشی خدمت مخلوق افتخار ندارد
گل اگرچه هست بس صاحب جمال حُسن او در هفته ای گیرد زوال
شیرمردی باید این ره را شگرف زانکه ره دور است و دریا ژرف ژرف
وصلت آن کس یافت کز خود شد فنا هر که فانی شد ز خود، مردانه ای است
ای بی نشان محض نشان از که جویمت گم گشت در تو هر دو جهان از که جویمت

بین آخر که آن پروانه خوش چگونه میزند خود را به آتش
چو از شمع می رسد پروانه را نور درآید پرزنان پروانه از دور

کدکنی

«حسرت نبرم به خواب آن مرداب کآرام درون دشت شب خفته است

دریایم و نیست باکم از طوفان دریا همه عمر خوابش آشفته است»

«بیداری زمان را با من بخوان به فریاد

ور مرد خواب و خفتی،

رو سر بنه به بالین، تنها مرا رها کن»

ادیب الممالک فراهانی

تا زَبَرِ خاکی ای درخت تنومند مگسل از این آب و خاک ریشه پیوند

مولوی

بسوز ای دل که تا خامی، نیاید بوی دل از تو کجا دیدی که بی آتش، کسی را بوی عود آمد

چون بسی ابلیس آدم روی هست پس به هر دستی نشاید داد دست

صورتِ بی صورتِ بی حدّ غیب ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب

تو ز قرآن، ای پسر، ظاهر مبین دیو، آدم را نبیند غیر طین

کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست؟ چرا به دانه انسانیت این گمان باشد؟

از بهر تو صدبار ملامت بکشم گر بشکنم این عهد غرامت بکشم

گفت مست: ای محتسب بگذار و رو از برهنه کی توان بردن گرو

مکر او معکوس واو سر زیر شد روز گارش برد و روزش دیر شد

بی گاه شد بی گاه شد، خورشید اندر چاه شد خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد

آتش ابراهیم را نبود زیان هر که نمرودی است، گو می ترس از آن

سنایی

«با بدان کم نشین که صحبت بد گر چه پاکی تو را پلید کند

آفتابی بدین بزرگی را لگه ای ابر ناپدید کند»

جهد برتوست و بر خدا توفیق زانکه توفیق و جهد هست رفیق

به حرص ارشربتی خوردم مگیر از من که بدکردم ...

دل چه بندی در این سرای مجاز؟ همت پست کی رسد به فراز؟

تو یک ساعت، چو افریدون به میدان باش، تا زان پس به هر جانب که روی آری، درفش کاویان بینی

دوستان را به گاه سود و زیان بتوان دید و آزمود توان

در این مقام، طرب بی تعب نخواهد دید که جای نیک و بد است این سرای پاک و پلید

ضربت گردون دون آزادگان را خسته کرد کودل آزاده‌ای کز تیغ او مجروح نیست

از یزدان دان، نه از ارکان، که کوته دیدگی باشد که خطی کز خرد خیزد، تو آن را از بنان بینی

نزار قبانی

ای که ردای حسین بر دوش داری و خورشید کربلا را در برداری

فروغی بسطامی

غیبت نکرده ای که شوم طالب حضور پنهان نگشته ای که هویدا کنم تو را

درد هر کس را که بینی در حقیقت چاره دارد من ز عشقت با همه دردی که دارم ناگزیرم

اوحدی

فخری که از وسیلت دون همتی رسد گرن ام ون نگ داری، از آن فخر، عار دار

محمدعلی بهمنی

یک بار هم ای عشق من از عقل میندیش بگذار که دل حل بکند مسئله ها را

به دیدن تو چنان خیره ام که شناسم تفاوت است اگر راه و چاه را حتی

قیصر امین پور

ریشه های ما به آب شاخه های ما به آفتاب میرسد مادوباره سبز میشویم

کنارنامت لنگر گرفت کشتی عشق بیا که یاد تو آرامشی است طوفانی

«بارها از تو گفته ام از تو بارها از تو، بارها با تو

ای حقیقی ترین مجاز، ای عشق! ای همه استعاره ها با تو»

فریدون مشیری

{سحر دیدم درخت ارغوانی کشیده سر به بام خسته جانی

به گوش ارغوان آهسته گفتم :بهارت خوش که فکر دیگران}

وزین خوشتر نباشد در جهان پند

«لب خندان بیاور چون لب جام»

که دستاورد بی رنجی ست شادی

که باشد شادمانی را سزاوار

به هر سو رو کنی لبخند بینی

به هر حالت تبسم کن، تبسم

چه خوش فرمود آن پیر خردمند

اگر خونین دلی از جور ایام

به پیش اهل دل، گنجی ست شادی

به آن کس می رسد زین گنج بسیار

چو گل هر جا که لبخند آفرینی

مشو در پیچ و تاب رنج و غم، گم

پروین اعتصامی

چه در کار و چه در کار آزمودن نباید جز به خود، محتاج بودن

فردوسی

به جمشید بر، تیره گون گشت روز همی کاست زو، فرّ گیتی فروز

شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب

خنیده به گیتی به مهر و وفا ز اهریمنی دور و دور از جفا

نهاده به طاق اندرون تختِ زر نشانده به هر پایه‌ای در گهر

ز خورشید و از آب و از باد و خاک نگردد تبه نام و گفتار پاک

چو شب تیره گردد، شبیخون کنیم زدل ترس و اندیشه بیرون کنیم

چو بشنید خسرو از آن شاد گشت روانش ز اندیشه آزاد گشت

گر ایدونک دستور باشد کنون بگوید سخن پیش تو رهنمون

بیدل

از سر تعمیر دل بگذر که معماران عشق روز اول، رنگ این ویرانه، ویران ریختند

با اهل فنا دارد هر کس سر یکرنگی باید که به رنگ شمع از رفتن سر خندد

نعمت الله ولی

عشق بازی، کار بیکاران بُود عاقلش با کار بیکاران چه کار؟

من که هر آنچه داشتم اول ره گذاشتم حال برای چون تویی اگر که لایقم بگو

خواجوی کرمانی

نیست جانش محرم اسرار عشق هر که را در جان، غم جانانه نیست

حسین منزوی

ناز تو و نیاز تو شد، همه دلپذیر من تا ز تو دلپذیر شد، هستین اگزیر من

بی عشق زیستن را جز نیستی، چه نام است؟ یعنی اگر نباشی، کار دلم تمام است

هوشنگ ابتهاج

صبر بر داغ دل سوخته باید چون شمع لایق صحبت بزم تو شدن آسان نیست

تو را به آینه داران چه التفات بود چنین که شیفته حُسن خویشتن باشی

خواجه عبدالله انصاری

از آسمان تاج بارد اما بر سر آن کس که سر فر و آرد .

وحشی بافقی

همت اگر سلسله جنبان شود مور تواند که سلیمان شود

قصص الانبیا

در بیت الاحزان درآمد و نالید؛ چنانچه هر پرنده بر بالای سر یعقوب بود، بنالید

ظهیرالدین فاریابی

سریر مُلک، عطا داد کردگار تو را به جای خویش دهد هر چه کردگار دهد

دردناک است که در دام شغال افتد شیر یا که محتاج فرومایه شود، مردِ کریم شهریار

عارف قزوینی

جامه‌ای کاو نشود غرق به خون بهر وطن بدر آن جامه که ننگ تن و کم از کفن است

دلا خموشی چرا؟ چونخم نجوشی چرا؟ برون شد از پرده راز تو پرده پوشی چرا؟

فخرالدین اسعد گرگانی

چه نیکو گفت با جمشید دستور بانادان نه شیون باد ونه سور

عشق چون آید، برد هوش دل فرزانه را دزد دانا می کشد اول چراغ خانه را زیب‌النسا

شانه می آید به کار زلف در آسفتگی آشنایان را در ایام پریشانی بپرس سلیم طهرانی

عشق بر یک فرش بنشانند گدا و شاه را سیل، یکسان می کند پست و بلند راه را غنی کشمیری

منوچهری

چون ابروی معشوقان با طاق و رواق است چون روی پری رویان بارنگ و نگار است

سیاوش کسرای

ای منتظر، مرغ غمین در آشیانه! / من گل به دستت می دهم، من آب و دانه ... / می کارمت
در چشم‌ها گل نقش امید / می بارمت بر دیده‌ها باران خورشید.

سیدحسن حسینی

کس چون تو طریق پاک‌بازی نگرفت با زخم نشان سرفرازی نگرفت
زین پیش دلاورا، کسی چون تو شگفت حیثیت مرگ را به بازی نگرفت!

علی سهامی

برای وصف میدان‌های پُرمین برای وصفِ خال و زلفِ چین‌چین
نه در شیراز و نه در شهر گنجه «نظامی» می شوم در «قصرشیرین»

محمد تقی بهار

هر سال چو نوبهار خرم بیدار شود ز خواب نوشین
تا باز کند به روی عالم دیباچهٔ خاطرات شیرین
از لاله دهد به سبزه زیور ای دوست، مرا به خاطر آور!

■ باید به داوری بنشینیم / شوق رقابتی است / در بین واژه‌ها و عبارات‌ها / و هر کدام می خواهند
معنای صلح را مرادف اول باشند.
طاهره صفارزاده

یوسف، به این رها شدن از چاه دل میند این بار می‌برند که زندانی‌ات کنند فاضل نظری

سرو و مهت نخوانم، خوانم، چرا نخوانم؟ هم ماه با کلاهی، هم سرو با قبایی فرزخی سیستانی

اولاً تجرید شو از هرچه هست وانگهی از خود بشو یکبار دست اسیری لاهیجی

هاتف اصفهانی

چشم بگشا به گلستان و ببین جلوۀ آبِ صاف در گل و خار

نجم رازی

ای نسخهٔ نامهٔ الهی، که تویی وی آینهٔ جمال شاهی، که تویی

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست در خود بطلب هر آنچه خواهی، که تویی

شمس مغربی

آن که عمری می دویدم در پیا و سوبه سو ناگهانش یافتم با دل نشسته روبه رو

خواجه نظام الملک

گر بدین حال تو را محتسب اندر بازار ببند، بگیرد و حد زند.

سهراب سپهری

(الف) در کف‌ها کاسهٔ زیبایی، / بر لب‌ها تلخیِ دانایی / شهرِ تو در جای دگر / ره می‌بر با پای دگر.

(ب) من نمازم را وقتی می خوانم / که اذانش را باد گفته باشد سرگلدستهٔ سرو / من نمازم را پی تکبیرهٔ الاحرام علف می خوانم / پی قد قامت موج

«چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید»

محمد علی مجاهدی (پروانه)

وز تشنگی ات، فرات در جوش و خروش	ای کعبه به داغ ماتمت، نیلی پوش
دریا نشنیدم که کشد مشک به دوش	جز تو که فرات، رشحه‌ای ازیم توست

عمادی شهریاری

منکر آینه باشد چشم کور دشمن آینه باشد روی زرد

مسعود سعد سلمان

ای داور زمانه، ملوک زمانه را جز بر ارادت تو مسیر و مدار نیست

حمید سبزواری

چه از تیر و چه از تیغ، شما روی نتابید که در جوشنِ عشقید، که از کرب و بلا بید

مصطفی محدثی خراسانی

از چنبرِ نفس، رسته بودند آنها بت‌ها همه را شکسته بودند آنها
پرواز شدند و پرگشودند به عرش هر چند که دست بسته بودند آنها